

کتاب دوم

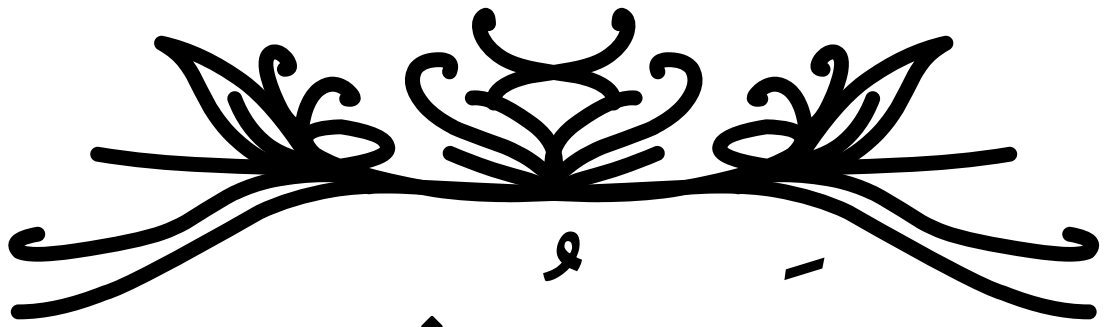
جَهَن بُر زین

— داستان چار پنجانگان —



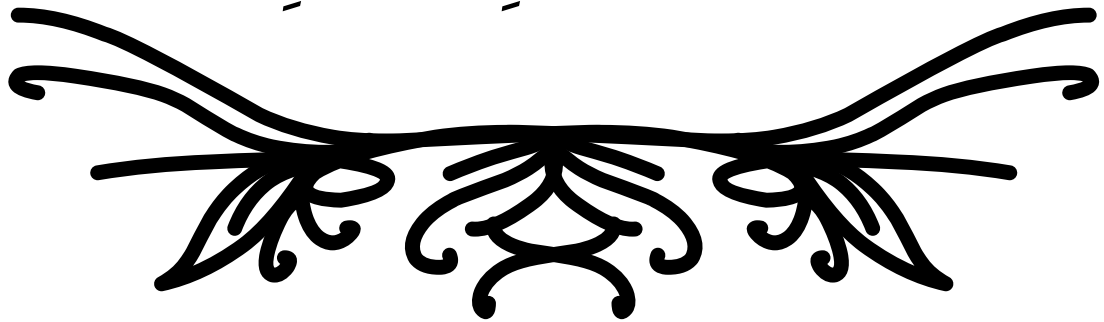
آرمان آرین

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد دوم: داستان چار پنجگان



«سرتاسر این سه‌گانه،
پیشکشی‌ست برای بانویم «الناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
تجسّم راستینِ هم‌ره‌ی و مهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرزین»
جلد دوم: داستان چار پَنجگان (بخش نخست: هخامنشیان)
نویسنده: آرمان آرین
طراح جلد: الناز ناصحی
نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۵

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

جلد دوم؛
دفتر نخست:

هخامشپان

فصل سه *

پی‌دی‌با

[۳۵ سال پیش‌تر؛

اواخر شهریور سال ۵۲۲ پم

دیار سلطنتی ماد، نیسای-

دژ سیکی‌ووتیش]

بانو «پی‌دی‌یا» به آرامی در قلب تاریکی کاخ-دژ قدم برداشت و از میان راهروهای سنگی اشکوب بالایی عبور کرد. قلبش با شتابی بی‌نظیر می‌تپید وقتی که به سوی راه‌پله‌ی عبور و مرور خدمه دوید و از برابر درهای بسته‌ی آن گذشت.

تابه‌حال قدم به آن نقاط دژ نگذاشته بود و خوب می‌دانست که دیده شدنش در آن نقاط، هرگز به سود او نخواهد بود اما با آنچه رُخ داده بود،

* فصل‌های پیشین جَهَن بُر زین (اعصار ایلامی و مادی) را در جلد یکم سه‌گانه (در آرشیو شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپوبیش) بخوانید. این فصل، سومین فصل از جلد دوم سه‌گانه (در عصر هخامنشیان) است که از نوروز ۱۴۰۵ آغاز شده.

جز این چه می‌توانست بکند؟! باید پیش از دسترسی سربازان دژ به آن پرنده، خودش آن را پیدا می‌کرد و به خوابگاهش می‌برد. پس بر سرعت گام‌های لرزانش افزود و تا رسیدن به انتهای آخرین دالان سنگی و سرد، دمی نایستاد تا سرانجام آن باغچه‌ی کوچک پدیدار شد که بسان حیاط خلوتی، مورد استفاده‌ی آشپزان بود.

کسی در آن حوالی نبود و تنها بر سر باروی شرقی، سایه و صدای یکی دو سرباز محافظ دیوار به چشم و گوش می‌رسید. پس نقطه‌ی سپید رنگ لرزانی را نشان کرد که میان بوته‌ها فرو افتاده بود و آهسته می‌جنبید... آنگاه در یک دم به سوی‌اش دوید.

جامه‌هایش دست‌وپاگیرتر از آنی بود که بتواند بدون دیده‌شدن به آسانی گام بردارد اما این فکرها را پس زد. دوید و در یک لحظه، پرنده‌اش را برداشت تا دستش از خون گرم او نمناک شد. تیر خون‌آلودی را که در بال چپ کبوتر نشسته بود، شکست و به میان بوته‌ها انداخت. سپس او را که هنوز قلبش می‌زد زیر پوستین نازک خود پنهان کرد و دوان به راهی بازگشت که از آن آمده بود.

از پله‌ها بالا جست و زمانی که وارد راهروی اصلی شد، این بار در تاریکی، احساس امنیت کرد. نفس راحتی کشید و با دست تمیزش، پیش از روبرو شدن با نگاهبانان دالان‌های پیشتر، سر و روی خودش را مرتب کرد؛ سپس رو به سوی حُجره‌های اندرونی دژ گذاشت. چند قدم مانده به اتاق، نگاهش را بر همه‌سو چرخاند و حس کرد دری میان تاریکی‌ها باز یا بسته شد... پس دوید و در یکی از اتاق‌های میانی آن اُشکوب را گشود و به حُجره‌ی نیم‌تاریک خویش فرو شد.

در را از درون قفل کرد و در نور آرام‌بخش بخاری دیواری، بر قالیچه‌ای نرم و مخملین نشست که بر زمین پهن بود. پرنده را که دیگر رمقی برای

بالزدن نداشت، مقابل آتش گذاشت تا کمی گرم شود، سپس پیغامی را که بر پای او بسته بود، گشود و خواند: «پاسخ مهم و زود: آیا پادشاه، دو گوش دارد؟!»

با حیرت به آن جمله‌ی کوتاه خیره ماند و بعد با وحشت به شعله‌های آتش نگریست. سپس دیگر بار بر پیغام پوست‌نوشته نگاهی کرد و بعد آن را به آتش انداخت. پرنده‌ی لرزان را نوازشی داد و آهسته، باقی تیر را از بال‌اش بیرون کشید. سپس تن لرزان آن نامه‌آور کوچک را با آب گرم شست و بست. آنگاه کبوتر آرام‌گرفته را در قفس کوچکی گذاشت که زیر تخت‌اش داشت، مقداری آب و دان همانجا ریخت و در قفس را بست.

روی تختش دراز کشید و به متنی اندیشید که پدرش «اوتانه» برایش نوشته و فرستاده بود. زمانی که به ازدواج «کمبوجیه» - پسر مهتر کوروش بزرگ - در آمده و به مشکوی* او وارد شده بود، پانزده سال بیش نداشت و در تمام دوران هشت ساله‌ی پادشاهی او، به عنوان یکی از همسران مهم کمبوجیه در ایران باقی مانده بود.

اما از سه سال پیش که شاه کمبوجیه برای تصرف مصر رهسپار شد و دیگر هرگز بازنگشت، پی‌دی یا نیز در دژ زنان پادشاه پیشین، محصور ماند. همزمان، برادر کوچکتر کمبوجیه، یعنی شاهزاده بردیا در ایران خروج کرد و بر تخت شاهی نشست. بنابراین تمام دارایی و حتی حرم پادشاه پیشین را متصرف شد... چیزی حدود هفت ماه قبل. به دستور او، تمامی زنان مشکوی را به دژ «سیکی‌ووتیش» منتقل کردند و شگفتا که برخلاف پدر و برادر پارسی خویش که تختگاه‌شان را در پارس برافراشته بودند، بردیا در کُنج

* Mashkūy / حرم و اندرونی پادشاه

عُزَلت، در آن دژ دورافتاده‌ی مادایی، بر تخت قدرت نشسته بود!
البته این، تنها نقطه‌ی اختلاف «شاه بردیا» با پدر و نیاکان مرحوم‌اش نبود؛ او همچنین برخلاف پدر و برادرش که همواره در مرکز میدان بودند و برای فتح سرزمین‌های تازه و افزایش قدرت ایرانشهر به هر سو می‌شتافتند یا در میان کوی و بازار و با مردمان می‌جوشیدند، سر در کار و تنهایی خود داشت و جز با گروهی مرموز از نزدیکانش و جلسات شبانه با آنها در سرداب دژ، با کسی رفت و آمد و ملاقات نداشت!

تمام یاران و بزرگان و مشاوران پیشین را از گرد خویش پراکنده بود و تنها با چند امین رازدار خود دیدار می‌کرد که آنها هم از طریق شبکه‌ای از مُغان و شاهکان دور و نزدیک در برخی مناطق، بر امور کشور نفوذ کرده و فرمانروایی غریب خویش را دنبال می‌کردند.

گویی پادشاه جدید، علاوه بر مذهبی بودن افراطی، نوعی از بیماری را داشت که نباید روشنی آفتاب به بدنش می‌خورد یا پریشانی‌ای داشت که از دیدار مردمان، شدت می‌گرفت! این بود که حالا خیلی‌ها نسبت به سلامت خرد او بدگمان بودند و به‌ویژه در اینکه گرایش شدیدی نسبت به مُغان مادی داشت، حرف بسیار بود... مثلاً شایع بود که بردیا آیین نیاکان خویش در مزدپرستی را رها کرده و به مذهب مُغان مهرپرستی پیوسته که مدت‌ها بود دست‌شان از قدرت یا نفوذ بر عامه، کوتاه شده بود. البته کسی را توان یا جسارت نبود که در چنین موضوعی دقیق شود و حقیقت نهفته را بیابد و این تنها شایعاتی بود که هر روز در میان مردمان بیشتر می‌شد! اینکه شاه بردیا، اداره‌ی کارها را به دست مُغان سپرده بود و هر روز ایالات بیشتری را در خفا به دایره‌ی نفوذ و قدرت آنان وارد می‌کرد.

یکی از نخستین اشراف‌زادگانی که در پارس نسبت به آن شاه خودخوانده‌ی

مرموز، بدبین شده بود، «اوتانه» پدر پی‌دی‌یا بود که در نامه‌ی پیشین خود از دخترش خواسته بود، درباره هویت و شخصیت پادشاه، از بانو «آتوسا» دختر کوروش بزرگ و خواهر شاه بردیا که او نیز همراه حرم شاهی در آن دژ اسیر بود، مخفیانه پرس‌وجو کند. اما پی‌دی‌یا برای پدرش نوشته بود که در اندرونی دژ، خوابگاه زنان را از خواهران شاه جدا کرده و آنها در یک آشکوب‌اند و دیگر بستگان و خواهران در آشکوب آخر دژ، محصور و در واقع به نحوی محترمانه زندانی هستند!

البته پی‌دی‌یا مقصود اوتانه را خوب می‌فهمید که باید از کسی که پیشتر بردیا را دیده و امکان شناسایی دارد، بپرسد که آیا شاه جدید، به‌راستی همان بردیا پسر کوچک کوروش بزرگ است یا نه؟ اما چه کسی توان و جرأتش را داشت که درباره آن شاه فسرده و اسرارآمیز، چیزی از محافظان بی‌رحم یا مغان خشن و مخوفش جویا شود؟!

اینک اوتانه در آن نامه‌ی تازه، کار را دشوارتر و باریک‌تر کرده و خواسته بود که دخترش موهای مجعد، سیاه و پرپشت بردیا شاه را از روی گوش‌هایش برگیرد و کناری زند... و بعد بنگرد که آیا او گوش دارد یا نه! یعنی فارغ از اینکه چقدر این کار عملی بود، ترسناک‌ترین درخواستی بود که می‌شد کسی درباره آن شاه مار-صفت داشته باشد! پادشاهی که ترجیح می‌داد تمام ساعات روزش را در یک تالار سنگی کم‌نور و تک‌پنجره بگذراند، بی‌آنکه هرگز از آن دژ دورافتاده بیرون رود، در دشت‌ها سواری کند، به شادخواری در جشن‌ها بنشیند و یا با مردمش دیدار کند!

و از آنسو این یعنی که پدر پی‌دی‌یا و دوستان پارسی او، در خارج از آن حصارهای سنگی، مشکوک بودند که فرد بر تخت نشسته، یک شهزاده‌ی راستین اما بیمار و منزوی است که در جای برادر و پدرش بر تخت نشسته یا شیادی خطرناک و محکومی سابقه‌دار؟!

اینگونه، چند روزی سپری شد و پی‌دی‌یا در اتاقش ماند تا با وحشت، به کاری که از او خواسته شده بود و باید انجام می‌داد، بیندیشد...
او جز در روزهایی که زمان رسمی برای قدم‌زدن زنان در باغ شاهی بود، فرصتی برای بیرون رفتن از ساختمان دژ نداشت، اما برای نخستین بار از آن زمان‌ها استفاده نکرد! تنها روزان و شبان را می‌شمرد که چه وقت فرصت دیدار با شاه برایش مهیا خواهد شد و هیچ نمی‌دانست که تازه پس از تمام آن تلاش‌ها، آیا می‌تواند بار دیگر پاسخ را با آن پرنده‌ی شکسته‌بال، برای پدرش بازپس فرستد؟!

سرانجام یک روز، وقت ناهار عمومی در تالار خوراک‌خوری زنان حرم، با سوگلی اصلی که مسئول تعیین وقت بانوان با پادشاه بود، گرم گرفت و نهانی، به او انگشتری یاقوت‌نشان هدیه داد و زمزمه کرد: مدت‌هاست که از دیدار با شاهنشاه محروم بوده‌ام موژان بانو! آیا امکان دارد که...
موژان بانو انگشتر را در آنبان زربافت آویخته بر کمرش فرو برد و بعد با چنگال نُقره‌اندودش، لقمه‌ای در دهان گذاشت. نیشخندی زد و پچ‌پچ کنان پرسید: آفتاب از کدام طرف درآمده سرکار بانو؟! تا دیروز هدیه می‌دادید و اصرار داشتید که نوبت‌تان به دیگران داده شود و حالا وقت پیش از موعد می‌خواهید!

پی‌دی‌یا لبخندی بی‌رمق را بر چهره خسته‌اش رها کرد و آهسته گفت: وضع و حال این روزها افسرده‌ام کرده... خودت که بهتر می‌دانی! گرفتاری وسط این دیوارهای سنگی دورافتاده و دوری از همهی عزیزان و خاندان و...
سوگلی میانسال چشمکی زد و جرعه‌ای از جام سیمین‌اش نوشید و گفت: پس باز هم دلالت برای والاحضرت تنگ نیست... تنگی دلالت از چیزها و جاهای دیگر است!

پی‌دی یا با خنده، تأیید ضمنی کرد و غذایش را خورد اما جواب صریحی نداد. مهم این بود که کارش راه افتاده بود و دو شب بعد، درست در وقتی که آخرین نشانه‌های زخم از بال کبوترش محو می‌شد، نوبت شرفیابی به او رسید و او با ذهنی وحشت‌زده و لبی خندان، وارد خوابگاه آن پادشاه مرموز شد.

کمی مانده به پگاه، که پی‌دی یا چشمانش را باز کرد، کوشید در تاریکی محض خوابگاه، شاه بردیا و آنچه در اطراف‌شان بود را بازیابی کند... زیرا در آن عجیب‌ترین تالار شاهی هنگامی که هوا تاریک می‌شد، نه چراغی روشن می‌شد و نه حتی اجازه‌ی برافروختن یک شمع بود! گویی شاه بردیا، تاریکی را دوست‌تر می‌داشت و اغلب در اتاق سنگی کوچک‌اش در تنهایی و تاریکی می‌نشست و اورادی را زیر لب تکرار می‌کرد. ابتدا در میان زنان مُشکوی پیچیده بود که او از سر تنبلی و بیماری است که مدام در تالار خواب است! اما بعد، عده‌ای خبر آوردند که او تنها در شبانه‌روز، دو ساعت می‌خوابد و باقی شبانه‌روز را در اتاق خود به ریاضت مشغول است. حتی برخی کسان، ابزار و ادوات ریاضات بسیار خشن مُغان کهن را زیر تخت یا در گنج‌ها دیده بودند اما هیچ‌کس از هیچ‌چیز مطمئن نبود چون در آن تاریک‌خانه هرگز نمی‌شد به هیچ چشمی اطمینان کرد!

گاهی نیز در روزهایی مشخص از ماه، شاه به سرداب دژ می‌رفت تا در آن با مشاوران و سردارانی که از بیرون دژ می‌آمدند و به مثابه یاران و بازوان اجرای امور برای او بودند، خلوت کند. هیچ‌کس نمی‌دانست در مجالس آنها چه می‌گذرد یا دستورات شاه برای اداره‌ی جهان بیرون، دقیقاً چیست؟ چنان که هیچ‌کس نمی‌دانست یاران وفادار و اصلی او که در جلسات سرداب

شرکت می‌کنند، چه کسانی هستند؟ گرچه شاهکان دست‌نشانده در شهرها که هر روز در ایالات بیشتری ریشه می‌دواندند، عاملان اصلی حکومت در شهرها و کشورهای تحت فرمان بودند. بنابراین بردیا شاه بدون اینکه حتی یک بار از دژ دیار نیسای، قدم به بیرون گذارد، دستوراتش را توسط شورایی از مردان ناشناس و نقابدار که اغلب از قبیله مغان مادی بودند به این سو و آن سو می‌فرستاد.

بی‌اعتمادی عجیب شاه رازآلود به مردمان دیار پارس و باقی سرزمین‌های شاهنشاهی، جز مادی، در تمامی حالات و شیوه‌ها و فرمان‌هایش دیده می‌شد و عبور و مرورهای اغلب در شب یا صبح خیلی زود بود که اغلب ساکنان دژ در خواب بودند. تنها حلقه‌ی ارتباطش با دیگران - جز حلقه‌ی نزدیکانش - زنان حرم بودند که در دیدار با آنها بسیار حریص بود! یعنی گرچه سرتاسر بدنش از زخم‌هایی که وقت ریاضات به خود وارد می‌کرد آکنده بود اما روزی گاه تا سه نفر را نیز به تالار خوابش فرا خوانده بود...

اما اینک او در خواب بود!... و تمامی این فکرها در کسری از ثانیه، از ذهن پی‌دی‌یا عبور کرد... یعنی درست در وقتی که روی تختگاه سلطنتی و در تاریکی نزدیک به محض، آهسته بسوی سر پرموی پادشاه می‌خزید! قلبش حالا درست بسان کبوتری ترسان و تپان بود که از نگاهبانان روی بارو تیر خورده بود، و سوی چشم‌هایش، تنها بر آنچه باید می‌دید تمرکز گرفته بود تا بتواند در همان یک دم فرصتی که شاید می‌یافت و یا به قیمت جان‌اش تمام می‌شد، آنچه را که باید در آن تیرگی‌ها ببیند، می‌دید...

پس به آهستگی، دست‌اش را پیش بُرد و نفس را در سینه‌اش حبس کرد. گوشه‌ای از طُره‌ی موهای شاه جوان را که در بسترش بی‌حرکت بود، گرفت و آهسته بالا زد. تاریکی چنان بود که به هیچ‌وجه نمی‌توانست چیزی را

به درستی ببیند! به ناچار، انگشتانش را برای لمس گوش راست پادشاه پیش بُرد و با نوک سرانگشتان، لاله‌ی گوش او را یافت و با کمترین تماس، سرتاسر آن را معاینه کرد... لاله‌ی گوش، کامل بود! نفس آسوده‌ای کشید و نیمه‌ی راه پس کشیدن دست بود که ناگاه مرد سرش را چرخاند و بازو به بازو شد.

با وحشت، سر بر بالش فشرد و دقایقی طولانی، خود را به خواب زد تا حس کرد که همه چیز آرام است. پس دوباره نیم‌خیز شد و دست پیش بُرد تا گوش دیگر او را نیز واری کند... در تاریکی، حرکات سینه و نفس مرد را زیر نظر گرفت و خود یکی در میان، نفس می‌کشید. انبوه موی آن مرد را این بار از روی گوش چپ او کنار می‌زد که ناگهان حس کرد چشم‌های شاه باز هستند و به او نگاه می‌کنند! آنگاه آن مرد کینه‌توز سر برداشت و فریاد برآورد: گوش‌های مرا واری می‌کنی؟! ... جلّاد! ... نگهبان‌ها! ...

اما پی‌دی یا این تصویرهای ذهنی را پس زد و با خود گفت: من دخت اوتانه هستم! سردار بزرگی که در فتح بابل با کوروش هم‌قدم بود... من از راز این مرد، سر برخواهم آورد و دنیا را...

با این قوت قلب، انگشتانش را در امواج دوچندان تاریک گیسوان شبق‌رنگ شاه فرو بُرد و ناگاه از آنچه لمس کرده بود، نفس‌اش ایستاد! آهسته دست پس کشید و در بسترش فرو رفت. ثانیه‌ها را شمرد تا نور پگاه از پنجره‌ی کوچک به تالار سرد و خاموش شاه دمید و مرد جوان چشم گشود. نگاهی به همسر دیشب‌اش انداخت و بی آنکه از جا تکانی بخورد زمزمه کرد: تو که هنوز اینجایی؟! ...

زن که می‌کوشید خود را خواب‌آلوده نشان دهد، پاسخ داد: پی‌دی یا هستم، در خدمت شما والاحضرت!

اما شاه مرموز پشت بر او کرد و خمیازه کشان غرید: در را پشت سرت محکم کن!

زن با حیرت از آنچه می شنید، ترسید که مبادا مرد از کردار دیشب او بویی برده باشد ولی پیش تر نیز شنیده بود که شاه دژ به هیچ وجه رعایت آداب شاهی که هیچ، مراعات نزاکت بشری را نیز ندارد!

پس سر به تعظیمی کوتاه فرو برد و با نفرتی که هر دم در او بیشتر می شد، به شتاب چیزهایش را جمع کرد. آنگاه نیمه دوان از تالار خارج شد و در را بست. مثل گنج‌هایی که ده شبانه روز نخوایده‌اند از مقابل نگاهبانان و از راهروها گذشت و تنها به پیغامی اندیشید که باید به پای آن کبوتر می بست و هرچه زودتر، شاید حتی همان شب در آغاز تاریکی و از پنجره اتاقش، رهایش می کرد. پس با نهایت سرعت، خود را به آشکوب دوم رساند و در خوابگاه کوچک‌اش ناپدید شد...

پادشاه نیز در پی خروج آن زن، بی‌درنگ از جایش برخاست و جامه‌های حضور در مجلس آن روز را پوشید. روبروی آینه و در نیم تاریکی خوابگاه، دمی به تماشای خود ایستاد و بعد، از آبریزی که در کنار تشت زرین بود، آب ریخت و سر و روی‌اش را شست. مو و ریش‌اش را شانه زد و تاج کوچکی را که از آن نفرت داشت، بر سر گذاشت. آنگاه از خوابگاه بیرون رفت و به نگهبان‌ها که از دیدار او راست ایستاده بودند آزادباش داد و بی هیچ سخنی از میان‌شان گذشت.

آنگاه از پله‌های پُشتی عمارت مرکزی دژ، بسوی حیاط خلوت شاهانه شتافت که در زیر آن، جلسات سری را برگزار می کرد. مقابل درگاه سرداب، در حال عبور از سربازی پرسید: همه آمده‌اند؟

سرباز تعظیمی کرد و گفت: بله والاحضرت! هر پنج نفر.
شاه سری جنباند و زیر لب غرید: خوب است!... خوب!
از درگاه گذشت و از پلکان سنگی باریکی که به سرداب زیر دژ می‌رفت به
فضای تاریک‌تری وارد شد که جلسات ماهیانه را در آنجا برگزار می‌کردند؛
جایی که جز یاران پنج‌گانه و چند سرباز وفادار و سوگند خورده، کسی را
به آن راهی نبود.

صدای قدم‌هایش که در سرداب پیچید، پنج مرد رداپوش دیگر که گرد یک
حوض مدور آب نشسته بودند، برایش برخاستند. همگی پَنام بر چهره داشتند
و لباس سفر و گرد کوهستان بر تن‌هاشان بود.

شاه بردیای جوان نیز به‌سوی آنها رفت و در سکوت با چهار تن از آنها
روبوسی کرد و دست بر دست‌شان سایید. در آن نیم‌تاریکی پیدا نبود که در
میان سایش دست‌های‌شان، با ضرب‌آهنگی ویژه، خطوطی رمزی را رسم
می‌کردند که به هر کدام نشان می‌داد، همان‌ها هستند که باید باشند! اما در
برابر پنجمین آنها احترام ویژه کرد و تعظیم و دستبوسی به‌جا آورد.

سپس گرد حوضچه نشستند و نقاب‌ها را برچیدند تا چهره‌ی یک پیرمرد و
چهار مرد میانسال و جوان دیگر آشکار شد. پیرمرد با سر و روی کاملاً
تراشیده، شبیه به کاهنان شوش بود و همگان می‌دانستند در جوانی، در
دخمه‌ی «ریس»* با دست خود، خویش را مقطوع‌النسل کرده بود تا به
مهرخدا وفادار بماند؛ از این رو بود که همچو مردان دیگر ریش و موی
کافی نداشت و ترجیح می‌داد آنها را از بُن بتراشد. بنابراین حتی ابروان و
مژگانش را هم می‌تراشید و از شدت ریاضت‌های سنگینی که روز و شب بر

*- غار ریس در نیاسر، کاشان امروز

خود روا می‌داشت، همچو همیشه رنگ بر چهره‌اش نبود. همو بود که شاه جوان در وقت ورود، به او احترام ویژه کرده و در برابرش خشوع و خضوع روا داشته بود.

پیش از آغاز جلسه، همگی چشمان‌شان را بستند و روی میز با دست‌های متصل به یکدیگر، در سکوت اورادی را نجوا کردند. سپس پیرمرد، دستانش را از آن زنجیره رها کرد و با صدایی محکم ولی آهسته گفت: مهر خدا راضی‌ست! عطر خشنودی‌اش را حس می‌کنید؟ ایزدان، از کردار دشوار ما، هر روز خشنودتر می‌شوند و گامی پیشتر می‌آیند...

باقی حاضران و بردیا شاه با لبخند و سکوت نگاهش کردند؛ همگی با نگاه‌هایی بهت‌زده، بره‌وار و تنها آماده‌ی شنیدن، پذیرفتن و تقلید محض. آنگاه پیرمرد رو به شاهنشاه جوان کرد و غرید: همه‌چیز مرتب است پسرم؟... حس می‌کنم این‌بار چیزی در دل شما متلاطم است! آیا وظایف دربار این اجازه را به شما می‌دهد که ریاضات‌تان را به تمامی انجام دهید؟ بردیا شاه با چشمان خیره و مطیع نگاهش کرد و با خضوع و صداقت پاسخ داد: رضایتی نیست والاحضرت سپنتودات*... آن زنان پلید نمی‌گذارند پاکیزه شوم! آنها در آن مشکوی و سوسه‌انگیز می‌لولند و مدام روح مرا آزار می‌دهند. این است که تمام اوقات خالی من به ترمیم جراحاتی سپری می‌شود که آنها بر روح من زده‌اند...

پیرمرد با درک عمیقی که از روحیات شاگردش داشت، زمزمه کرد: به

* سپنتودات: نام یکی از مغان همدست با بردیای دروغین است که اطلاع کاملی از او در دست نیست تا جایی که برخی مورخان نظیر کتزیاس، او را همان بردیای دروغین فرض کرده و مغانی به نام پاتی‌زیت را نیز همدست او دانسته‌اند؛ اما در این رمان، او شخصیتی جداگانه دارد و راهبر جنبش نهانی مغان است.

مصلحتی که هست چاره‌ای جز تحمل نداری، گئوماته! * زمانش که برسد خون همه آن آفریدگان پلید جَهِی دیو* ریخته خواهد شد... اما امروز، حفظ این نظام نوپا، واجب‌ترین کار در جهان است. یادتان نرود که ما باید درفش این انجمن آسمانی و به قدرت رسیده را با تمام قدرت حفظ کنیم و آن را به دست حضرت مهر بدهیم... مایی که می‌دانیم دیگر چیزی تا فرود و ظهور آسمانی او باقی نمانده است.

سپس با بُغض از جا برخاست، در سرداب به گام‌زدن پرداخت و با صدایی آهسته اما پُرطنین و مؤثر ادامه داد: بوی او همه‌جا هست؛ نَفَس بکشید... بو بکشید... او را صدا کنید!

و خود بارها نَفَس عمیق کشید و چشم بسته، گرد حلقه‌ی انجمن‌شان چرخید. یاران او نیز همانطور نشسته، چنین کردند و رفته رفته گره از ابروان و چهره‌هایشان باز شد. آنگاه سپتودات پیر دیگر بار چشم گشود و آنها نیز در پی او چنان کردند.

پیرمرد، پشت سر شاه بردیا/گئومات ایستاد و با آوایی غریب زمزمه کرد: ما از میان تاریخ گذشته‌ایم و رنج‌ها بُرده‌ایم تا سرانجام بر تارک این قلّه

* گئومات: بردیای دروغین؛ مَغ مادی غاصبی که خود را به جای بردیا پسر کوچک کوروش بزرگ نشان داد (احتمالاً با همدستی اولیه کمبوجیه پسر بزرگتر) و به کمک مغان همدست‌اش در دژ سیکی‌ووتیش بر تخت نشست (ایران باستانی - حسن پیرنیا - مطبوعه ی مجلس - ۱۳۰۶ - صص ۱۰۲ تا ۱۰۵) دژ سیکی‌ووتیش: بنا بر گواهی داریوش در سند بیستون، نام دژی مادی در کوه نیسای بود که گئومات مَغ (بردیای دروغین) در آن دعوی شاهنشهی کرد. او کمتر از یک سال، شاه ایران و جهان بود (تاریخ هرودوت - صفحه‌ی ۲۲۴) و روایت دقیق و اصیل داریوش بزرگ از ماجرای او، بر کتیبه عظیم بیستون حک شده و نیکبختانه تا امروز برجا مانده است.

* جَهِی: دختر اهریمن - ماده دیو، جَنی که نماد شهوت و هوس در فرهنگ باستانی ایران بوده است (اوستا - جلد دوم - برگردان دکتر جلیل دوستخواه - نشر مروارید - وندیداد - فرگرد هجدهم - بندهای ۶۱ تا ۶۵).

رسیده‌ایم! از آن زردشت دروغ‌زن و آن گشتاسپ ستمگر به سلامت گذر کردیم و تا همین اندکی پیش که کوروش چوپان‌زاده، خودش را به دروغ بر تخت پادشاهی جهان نشاند... آری، آنها همگی آمدند و رفتند تا ما نیرومندتر شویم، تا ما هوشیارتر شویم و امروز انجمن باستانی ما در آستانه‌ی فتح جهان است!

گئوماته جوان صادقانه و با احتیاط نالید: من خسته هستم، ای پروردگار من!... روح من در میان این سنگ‌ها و دیوها و تجمّلات، لهیده و رو به مرگ است. دیگر طاقت این همه فشار از سوی اهریمنان را ندارد... می‌شود بر ما بندگان خطاکار معلوم کنید که دقیقاً چه وقت، «مهرخدای واپسین» فرود خواهد آمد؟

پیرمرد از پشت او جدا شد و به‌سوی یکی دیگر از جوانان گرد حوض به‌راه افتاد. مرد جوانی که خود را درست شبیه به ولی‌نعمتش ساخته و پرداخته و تمام موی و ریش و حتی ابروان و مژه‌های خود را تراشیده بود. چنین به‌نظر می‌رسید که او درست در همان مسیری حرکت می‌کند که روزگاری استاد اعظمش از آن گذشته است...

پیرمرد پشت سر آن مُغ جوان که بسان پسر او بود، ایستاد، دست بر شانه‌های او نهاد و آهسته گفت: برای برادرت تعریف کن که ما در آن بیرون، چه کارهای سترگی را در همین ایام، به انجام رسانده‌ایم پاتی‌زیت...

پیدا بود نفوذ کلمات و نیروی معنوی پیرمرد، بر سرتاسر آن جمع کوچک چنان سایه افکنده که هیچ‌کس در آنجا، از آن در امان نمانده است. پاتیزیت جوان نیز بی‌هیچ حرکت اضافی، چشمان مارگون‌اش را به برادر گئومات دوخت و گفت: همه‌چیز مرتب است برادر! به تمامی ایالت‌ها ابلاغ کرده‌ایم که مالیات سه سال آینده سراسر شاهنشاهی بخشیده شده است؛ این‌طور همه‌ی مردم، طعم تغییرات را حس می‌کنند...

یکی از مغان میانسال نیز نیشخندی زد و گفت: آنها هم باید حس کنند که زمان رسیدن مهر خدای واپسین، چقدر نزدیک است...

پاتیزیت اما بی‌هیچ لبخندی ادامه داد: شاهان یا شاهزادگان نه کشور و ایالت، همین حالا با ما هستند و عالیجناب سپتودات، شخصاً با آنها دیدار کرده و به سود انجمن، بیعت ستانده است. البته شاهان دیگری نیز هستند که در برابر دوستان و فرستادگان ما مقاومت می‌کنند ولی آنها هم دیر یا زود تسلیم خواهند شد... همچنین آرام‌آرام فرمان به ویران کردن آتشگاه‌های مزدایی و دیگر ادیان در ایالات هم‌پیمان داده‌ایم و زودا که به جای تمامی‌شان دیگربار، قربانگاه و مهرابه‌های تنها خدای راستین عالم، برپا خواهد شد...

سپتودات که دست از روی شانه‌های پسر جوان برداشت، او نیز خاموش شد. سپس مَغ پیر، به چرخش خود برگرد آن شورای نهانی ادامه داد تا دوباره به جای آغازین‌اش در آن حلقه رسید. نشست و زمزمه کرد: دیر یا زود!... بله دیر یا زود، سرانجام تاریخ، در برابر عظمت مقاومت ما مغان جاودان عاشق، سر تعظیم فرود خواهد آورد. زمانی که آن پیغمبر دروغین «زرتشت» و شاه سرسپرده‌اش «گشتاسپ» با آن خدای یگانه‌ی بی‌معنای‌شان، از بلخ تا ایران شرقی و راگ را به زیر یوغ آیین گمراه‌کننده‌ی خود کشیدند، خیال می‌کردند که روزگار ما سپری شده! اما پدران و مُرشدان ما به انتظار ماندند تا زمانش سر برسد. پس ناامید نشو فرزندم گنوماته... درخشش واپسین دین، در راه است و ما تنها یک گام دیگر فاصله داریم. آنگاه دیانت‌های دروغین را پس می‌زنیم و حکومت دادگرانه‌مان را بر او پیوند می‌دهیم.

آری، ما خودمان را حفظ کردیم زیرا هرگز متعلق به خود نبودیم! ما به همین مردم بی‌وفا و زمین‌بی‌صفا متعلق‌ایم و آنها حتی خبر ندارند که ما

به خاطر آنها در دل تاریخ نهان جهان، چه رنج‌ها بردیم. نخست، دیوک و دیوکیان در ماد سر رسیدند و باز هم رویای تاریخی ما را در عهد نیای بزرگ من درهم ریختند. ما هم صد سال دیگر خودمان را بازسازی کردیم و اینک دوباره اینجا هستیم؛ درست بر نوک پیکانی که خود آنها به دست شاه‌شان کوروش برای ما تدارک دیده‌اند... اینک دنیا منتظر این است که ما فتح‌اش کنیم! که از بیرون و درون بر آن چیره شویم و تو همان پادشاه بزرگی هستی که وعده‌اش در تمامی کتاب‌ها آمده است... آیا این موهبت کمی است که خدایان آسمانی به تو داده‌اند پسرم؟!

زمانی که او سخن می‌گفت، جمعیت به ویژه شاه جوان، تنها نفس می‌کشیدند و اگر می‌توانستند آن را هم قربانی می‌کردند و می‌بریدند! سپس پیرمرد مرموز، چشم بر همه آنها گرداند و غرید: آیا تصور می‌کنید کوروش برای خودش یا تاریخ و خدای خیالی‌اش هُرمزد، جهان را فتح و یکپارچه کرد؟! یا خیال می‌کنید تصادفاً پسر کوچکش بردیا، درست شبیه به تو ای فرزند نازنین من ترکیب و صورت گرفت؟! زهی خیال باطل، اگر چنین فکر کنید! بلکه دستان مهر خدا بود که چهره‌ی شما دو نفر عاشق و خائن را درست شبیه به هم رقم زد تا دروازه‌های رحمت ایزدان، اینچنین بر ما گشوده شود.

گئوماته حالا می‌گریست، پاتی‌زیت نیز و آن دو مرد میانسال که در سکوت و بی‌وقفه اشک شوق می‌ریختند تا رهبرشان باز هم برای آنان از آنچه بودند و در پی بود، موعظه کرد و قلب‌های‌شان را استحکام بخشید؛ همچو سبویی از آسمان که ساغرهای آنان را از می ایزدان لبریز می‌کرد.

زمانی که اشک‌ها در سوگ کُشته‌گان راه مهر و ناهید و زروان در برابر ستمگرانِ مزداپرست ریخته شد و دل‌ها کمی آرام گرفت، مُغ واعظ گفت:

زمانی برای هدر دادن نداریم، دوستان! اینک شب و روز نیز شتاب گرفته‌اند تا ما فرود آمدن مهر خدا و دیگر ایزدان ریز و درشت را به جشن بنشینیم. حال اگر در این لحظات خطیر، تنها یک گام بلغزیم، چه بسا که راه ویران خواهد شد و ایزدان، غضب خواهند کرد. آنگاه همه چیز تا هزاره‌ای دیگر به تأخیر خواهد افتاد ولی آیا ما به ثانیه‌ها چنین اجازتی خواهیم داد یا... با خشم از تصور چنان موقعیتی، اشک ریخت و انبوهی از تومار-گزارش‌های ماهیانه‌ی ایالات را مقابل یکی از مردان میانسال گذاشت و سکوت کرد. مرد میانسال، بی‌درنگ دنباله‌ی سخن استاد خویش را گرفت و گفت: دوستان ما آن بیرون، همه‌چیز را مهیا کرده‌اند... تنها چند ماه دیگر مانده تا به آن میزان از اتحاد نهانی برسیم که در میان سرزمین‌ها می‌جوییم... و تو ای مُغ شاه من، باید که باز هم در میان این دیوارها تاب بیاوری و مستقیم بمانی... آیا برای رسیدن به دودمان مُغان آسمانی و حکومت ابدی مهر خدا و دیگر ایزدان، این روزها و شب‌های اندک برجای مانده، ارزشی دارند؟! بردیای دروغین لب نجنباند، تنها با نهایت تأثر، سری به همراه بودن تکان داد. مرد میانسال که هنوز اذن سخن گفتن داشت، زمزمه کرد: می‌دانیم که دلالت برای «نُه گودال»* و ریاضت زمستانی در حوضچه‌های یخ کوهستان تنگ شده است... می‌دانیم که آرزوی‌ات آزادی، بیرون از این دیوارهاست ولی آنجا ناامن است. انبوهی از بی‌خردان و ناپاکان، آنجا صف کشیده‌اند که دروغین بودن شاه را به دیگر همفکران‌شان ثابت کنند. ما زمزمه‌ها را بیرون از این کاخ می‌شنویم و جز سرعت دادن به کارها چاره‌ی دیگری نداریم و تو نیز جز صبوری کردن...

* نُه گودال: مراسم کهن تطهیر میان مُغان مهری و بعدها برخی موبدان زرتشتی که یاد آن در اوستا نیز آمده و به وسیله‌ی طی مراتب در آن، یک آلوده به گناه یا نجاست از آلودگی‌هایش، پاکیزه می‌شده است. (بطور نمونه در بندهای ۱۲ تا ۳۶ فرگرد نهم کتاب وندیداد)

سپنتودات پیر که اینک دوباره کمی آرام شده بود، زمزمه کرد: تنها چند روز و شب دیگر باقی مانده تا مطابق با همین روایات که یاران ما بر این تومارها و برای ما از ایالات دور و نزدیک می‌فرستند همه چیز به سود ما و ایزدان مان به پایان رسد.

شاه گریان، آهسته پرسید: با آن زنان مارصفت که آن بالا مرا انتظار می‌کشند چه کنم؟

سپنتودات پیر ادامه داد: به مصلحت ایزدان، تو مقطوع‌النسل نشدی و به اذن همان‌ها باید این روزگار سپری شود. حکمی بر تو نیست و این دوران، مثل برزخ تو خواهد بود... و من خود، گناهان تو را از آسمان خواهم خرید و به دور خواهم ریخت.

شاه بردیای جوان دیگر بار خودش را بازیافت و سر به تأیید جنباند و آرام شد. آنگاه مَغ پیر، دمی سکوت کرد و بعد به معنای پایان مجلس، دستانش را به سوی حاضران گرفت.

مردان، بی‌درنگ برخاستند و از هر دو سو به بوسیدن بی‌دریغ دستان چروکیده‌ی او مشغول شدند. گئومات وقت بوسیدن، سرش را به چهره بزرگ و مهیب پیرمرد نزدیک کرد و با دهان خشکیده به آهستگی پرسید: همه ترس من این است که این روزها بگذرند و مهرخدا و ایزدان دیگر فرود نیایند...

پیرمرد چشم در چشم او دوخت و غرید: ترسی در کار نیست! اگر به هر مصلحتی چنین شود و زمان فرود ایزدان به تأخیر افتد ما مطابق پیشگویی‌های کهن، حکومت دادگسترانه‌ی شاهان مَغ را بر زمین بپا می‌کنیم تا همه‌ی مردم جهان به خواسته یا اجبار، به کیش ما باور آورند، آنگاه فضا برای فرود ایزدان «آناهیتا»، «زروان»، «وایو» و سرانجام «مهر موعود»

واپسین» مهیا شود...

گئومات از شنیدن این سخنان، شاد شد، چند بار دیگر، دست او را بوسید و عقب نشست گرچه همزمان چیزی در قلب پیرمرد جنبید و ترسید. ترس از اینکه مبادا گئوماته در این آخرین مراحل، سُست شود و مرکز شاهی را به سستی خویش فرو بریزد؟... پس وقتی که بردیای دروغین، تومارها را از روی میز برمی‌داشت و با دیگر برادران خداحافظی می‌کرد، غرق در فکرهای تازه تماشایش کرد.

خوب می‌دانست اگر آنهایی که همین‌حالا تمام‌قد در برابر پادشاه تعظیم می‌کنند، بفهمند که چه کسی روبروی آنهاست چه‌ها که بر سر تمامی مُغان آشکار و نهان نخواهند آورد! و سپنتودات می‌دانست که نباید این واپسین امید قبیلہی مُغان در این روزگار، آن هم در چنین مرحله‌ای، به این آسانی‌ها از دست برود...

پس زمانی که خود او و باقی مغان برای رفتن آماده می‌شدند، سپنتودات پیر رو به گئومات کرد که تنها بسوی کاخ بازمی‌گشت و گفت: پاتی‌زیت را از این پس بیشتر در دژ و نزد تو خواهم گذاشت تا در ریاضت‌ها تنها نباشی... آیا این کار، تو را آرام‌تر خواهد کرد؟

گئومات با شادی در راهی که تا حیاط پشتی کاخ بالا می‌رفت، متوقف شد، اشک شوق در چشمانش دوید و زمزمه کرد: برایم دعا کن پدر آسمانی! برایم دعا کن تا بتوانم این بار سنگین را تا انتها برسانم...

سپنتودات، غرق در اندیشه‌هایش اما در نهایت آرامش، سر به تأیید جنباند و به پاتی‌زیت اشاره زد که با برادرش برود و نزدش بماند. مُغ سر تراشیده‌ی جوان نیز بی‌درنگ چنین کرد درحالی که هیچ نمی‌دانست چرا ناگهان به او فرمان اسارت در دژ داده‌اند!

در دل خشنود نبود از اینکه در آن دژ پُرگناه بماند؛ گرچه او سال‌ها پیش، قلبش را کشته و مطیع فرمان استاد کرده بود. پس همان جایی را که چنین فکری در سرش خلیده بود، نشان کرد و به آن گفت که به زودی و در ریاضت دردبار بعد، به سراغ‌اش خواهد رفت!

با همین فکرها بسوی پله‌ها رفت، کلاه و پَنام‌اش را بر سر و رو کشید و همراه با پادشاه دروغین جهان، به درون دژ سیکی‌ووتیش ورود کرد. سپنتودات، رفتن آن دو را نگریست، بعد آهی کشید و غرق در خیالاتش همراه با دو یار دیگر خود، به انتهای سرداب و راهی مخفی فرو رفت که از زیر کوه تا آنجا می‌رسید و ناپدید شد.

پایان فصل سوم؛

ادامه دارد...